

ساقی! به نور باده برافروز جام ما
ما در بیاله عکسِ رُخ یار دیده‌ایم
هرگز نمیرد آن که دلش زنده‌شد به عشق
چندان بُود کرشمه و ناز سَتهی قدان
ای باد! اگر به گلشنِ آحاب بگذری
گو «نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری؟»
مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است
ترسم که صَرفه‌ای نبرد روز بازخواست
حافظ! ز دیده، دانه‌ی اشکی همی‌فشان
دریای آخِز قَلک و کشتی هلال

مطرب، بگو که کار جهان شد به کام ما
ای بی‌خبر ز لذتِ شَرِبِ مُدام ما
ثبت است بر خَریده عالم دوام ما
کآید به جلوه سرو صِنبور خرام ما
زِ نهار! عرضه‌ده بَر جانان پیام ما
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما»
ز آن رو سپرده‌اند به مستی زمام ما
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوام ما

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
دل چو از پیر خرد ثقل معانی می‌کرد
آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
بس بگشتم که بیرسم سبب درد فراق
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
دیدي آن قهقهه کبک خرامان حافظ

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود
عشق می‌گفت به شرح، آن چه بر او مشکل بود
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
خُم می دیدم، خون-در-دل و با-در-گل بود
مفتی عقل در این مسئله، لایعقل بود
خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
صُراحی‌ای و حریفی گَرت به چنگ افتد
در آستین مُرَقَّع بیاله پنهان کن
به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می
مجوی عیشِ خوش از دور بازگون سپهر
سپهر برشده پرویزی‌ست خون افشان
عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ

به بانگ چنگ مخور می؛ که مُحْتَسِب تیز است
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
که همچو چشم صُراحی زمانه خون‌ریز است
که موسم وَرَع و روزگار برهیز است
که صافی این سرِ خُم جمله دُردی آمیز است
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
بیا! که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
به صفای دل رندان که صبوحی زدگان
نامه تعزیت دختر رز بنویسید
گیسوی چنگ بیرید به مرگ می ناب
در میخانه بیستند خدایا مپسند
حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا

گره از کار فرو بسته ما بگشایند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
تا همه مغیجگان زلف دوتا بگشایند
تا حریفان همه خون از مزه‌ها بگشایند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
گویند رمز عشق مگویند و مشنویند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ‌پی کجاست
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش
شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند
به صوت جنگ بگویم آن حکایت‌ها
شراب خانگی ترس محتسب خورده
ز کوی می‌کده دوشش به دوش می‌بردند
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
محل نور تجلیست رای انور شاه
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
رموز مصلحت ملک خسروان دانند

که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
مکن به فسق مباحثات و زهد هم مفروش
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
که هست گوش دلش محرم پیام سروش
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

المنة لله که در میکند باز است
خُم‌ها همه در جوش و خروشنند ز مستی
از وی همه مستی و غرور است و تکبر
رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم
شرح شیگن زلف خم‌اندرخم جانان
بار دل مجنون و خم طُره لیلی
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید
ای مجلسیان! سوز دل حافظ مسکین

ز آن رو که مرا بر در او روی نیاز است
و آن می که در آن جاست حقیقت نه مَجاز است
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
با دوست بگویم که او مَحَرَمِ راز است
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
رُخساره محمود و کفر پای آیاز است
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
از قبله ابروی تو در عین نماز است
از شمع بیرسید که در سوز و گداز است